عشق جامانده

نویسنده: هدیه رحمت‌نژاد

تاریخ انتشار: 31 Khordad 2585 باستانی برابر با June 21, 2026 میلادی



از آن شب، زمان دیگر مانند گذشته حرکت نمی‌کند.

شهر در دود و هراس فرو می‌رود . خیابان‌هایی که روزی بوی نان تازه و صدای خنده کودکان را در خود داشتند، اکنون زیر نو ر چراغ‌های زرد و خودروهای بی‌نشان، رنگ گورستان گرفته‌اند. پنجره‌ها زود بسته می‌شوند و مردم، نام عزیزانشان را تنها در دل زمزمه می‌کنند؛ گویی دیوارها نیز گوش دارند.

آریا در پشت درهای آهنی زندان گم می‌شود .

هیچ نامه‌ای نمی‌آید. هیچ صدایی نمی‌رسد. تنها خبرهای پراکنده‌ای از دهان مادرانی بیرون می‌آید که هر هفته پشت دیوارهای سرد زندان، چشم به در می‌دوزند و با دست‌های خالی بازمی‌گردند.

گلاره هر صبح ا ز خواب می‌پرد، بی‌آنکه بداند شب چگونه گذشته است. لباس آریا هنوز روی صندلی مانده، کتاب نیمه‌خوانده‌اش روی میز باز است و فنجان چای آخرین دیدار، خشک شده و لکه‌ای قهوه‌ای بر لبه خود دارد؛ انگار زمان

در همان شب متوقف شده باشد.

او هر غروب تا انتهای کوچه می‌رود.

باد، برگ‌های خشک را روی آسفالت می‌غلتاند و صدای گام‌های خودش را به او بازمی‌گرداند . هر بار که سایه‌ای ا ز دور پیدا می‌شود، قلبش از جا کنده می‌شود، اما رهگذر، بیگانه‌ای است که بی‌آنکه نگاهش کند، از کنارش می‌گذرد.

شب‌ها، شهر بوی اندوه می‌دهد.

از پشت پنجره‌های بسته، صدای گریه مادرانی شنیده می‌شود که فرزندانشان بازنگشته‌اند. چراغ خانه‌ها روشن است، اما هیچ خانه‌ای روشنایی ندارد .

ماه‌ها می‌گذرند.

در زندان، آریا روزها را با خط‌هایی که روی دیوار می‌کشد می‌شمارد. تنها چیزی که او را زنده نگه می‌دارد، تصویر گلاره است؛ همان دختری که زیر درخت توت برایش شعر می‌خواند و از خانه‌ای با باغچه‌ای پر از یاس سخن می‌گفت.

اما دیوارهای سرد زندان، حافظه آدم‌ها را نیز زخمی می‌کنند.

چهره‌ها کم‌رنگ می‌شوند، صداها دو ر می‌شوند و امید، آهسته‌آهسته مانند شمعی در باد خاموش می‌شود.

در بیرون، گلاره نیز دیگر شبیه گذشته نیست.

موهایش زودتر ا ز سنش سپید می‌شوند. لبخند از چهره‌اش کوچ می‌کند و چشم‌هایش، هر روز اندوه بیشتری را در خود پنهان می‌کنند. او هنوز کنار پنجره می‌ایستد، اما دیگر انتظار باز شدن در را نمی‌کشد؛ تنها به تاریکی خیره می‌شود، گویی بخشی از جانش پشت همان دیوارهای بلند زندان جا مانده است.

و شهر...

شهر هر روز سیاه‌تر می‌شود.

درختان هنوز شکوفه می‌دهند، باران هنوز می‌بارد و پرندگان هنوز آواز می‌خوانند، اما برای کسانی که عزیزشان را در پشت دیوارهای خاموش جا گذاشته‌اند، فصل‌ها دیگر معنایی ندارند.

آن‌ها در سرزمینی زندگی می‌کنند که در آن، انتظار ا ز مرگ هم دردناک‌تر است.